

کرده و من ترا اکنون می بینم نمی شنید شیخ دست برداشت و گفت الهی مرا از وی باز خرد
 حال خرید پیدا کرد و ستایشی عذر خواست و گفت ای شیخ من دهنم که تو بزده ای لیکن
 خود را برود گاه او آب رونی نمیدیدم خواستم که تو حلقه برین درزنی که مقصود من بر آید
نقلست که روزی میرفت چنانکه صوفیان با شنیدند گاه ترکی قنای بروی
 زد و بر رفت مردمان گفتند با آن ترک که او فلان شیخ معروف است چرا چنین کردی
 ترک بعدش آمد شیخ گفت فارغ باش که ما آن نه از تو می بینیم از آنجا که آن رفت
 غلط زود **نقلست** که روزی در مشورتها بنحاطرش آمد که این پیر این نقل
 درویش می باید داد و در حال خادم را بخواند و گفت این پیر این من سرو بفلان درویش
 ده خادم گفت چندان تو قن کن که از متوجه برون آتی گفت ترسم که ناید که
 شیطان را هم زنده و این آید از دم بر دیگی بر سید که چون گفت دندانم فرسوده
 شد از خوردن نعمتها خدای وز ما نم از کار بشد از شکایت کردن از خدای و از و پرسید
 که مروت چیست گفت دست داشتن از آنچه بر تو حرام است تا مروتی باشد که
 با کرام الکاتبین کرده باشند پرسیدند که تصوف چیست گفت امرورسی است
 و پیدایی و پیش ازین حقیقی بودی اسم و هم از تصوف پرسیدند گفت کوتاهی اهل است
 و مداومت عمل پرسیدند از فوت گفت مراعات نیکو کردن وی را موافقت دایم
 بودن و از نفس خویش بظا هر چیزی نایدن که بر مخالفت آن بود باطن تو و گفت
 توحید آن بود که بدانی که او مانند هیچ ذات نیست و گفت اخلاص آنست که کرام
 الکاتبین نتوانند نوشتند و شیطان آنرا تبا نه تواند کرد و آدمی بر او مطلع نتواند شد و
 گفت اول ایمان با خیزوسته است گفتند ایمان و توکل چیست گفت آنکه مان از پیش
 خویش خوری و لغت خورد خدای با نام دل و بدانی که آنچه تراست از تو فوت نشود و گفت
 هر که خود را خوار داشت خدای تعالی او را رفیع القدر گرداند و هر که خود را عزیز داشت حق تعالی

اورا خوار کردند کسی از او دعاشی خواست گفت حق تعالی ترا نکند و در غم تو فصل است
 که در دیشی بر سر خاک اورفت و از حق تعالی دنیا سی خواست شیی بوالحسن را بخواب دید
 گفت ای درویش چون بر سر خاک ما آئی دنیا نخواه اگر دنیا و نعمت دنیا خواهی بسیر
 خاک خواجهکان دنیا رو و چون بر سر خاک ما آئی تمت از داو کون بریدن خواه رحمت

علیه

در ذکر محمد علی حکیم الترمذی رحمه الله علیه

آن سلیم سنت آن عظیم ملت آن مجتهد اولیا آن مقرب و اصغیا آن محرم حرم ایزدی شیخ محمد
 علی حکیم ترمذی رحمه الله علیه از محترمان مشایخ بود و از معروفان اهل ولایت و پیمه زبان
 ستوده بود و در شرح معانی آیتی بود و در احادیث و روایات اخبار بغایت بود و
 شفقتی و افر و خلقی عظیم داشت و ریاضت و کرامات او بسیار است و در فنون
 علوم کامل بود و در شریعت و طریقت مجتهد بود و ترمذیان جماعتی اقامه کرده اند و
 مذمب او بر علم بوده است که او علم ربانی بوده است و حکیم امت بود و مقلد کسی
 نبود که صاحب کشف بود و صاحب اسرار و او را حکمتی بغایت بوده است چنانکه او را
 حکیم الاولیا خوانده اند و صحت او تر است و حضور و بی و این خلافا گفته بود و مابقی معاذ بن
 گفته چنانکه گفت یک روز سخنی منکبتم مناظره امیر کبیری متخیر شد در آن سخن و او را تصانیف
 بسیار است همه مشهور و مذکور و در وقت او در ترمذ کسی نبود که سخن او را فهم کردی و از
 اهل شهر محبوب بودی و در ابتدا با دو کس از طالب علمان راست شد که تا بهر طلب
 علم روند چون غم مصمم کرد و مادری داشت گفت ای جان ما در من ضعیف و بی کس و متولی کارن
 تو سی مرا بیکه میگذاری ازین سخن دردی بدل او در آمد و ترک سفر کرد آن دور فنیق رفتند چون پنجاه
 برآمد شیخ روزی در کورستان نشسته بود و از زار می گریست که من اینجا ضایع و مهمل مذم و فقیان

من فردا بیایند عالم شده تا گاه پری نورانی از گوشه در آمد و گفت سبب گریه چیست او
 حال خویش باز گفت آن سرگرفت خوابی تا من ترا هر روز همین جاسقی بگویم تا بزودی از ایشان در
 گذری گفت خواهم آن پرینه سال او را سبق می گفت بعد از آن او را معلوم شد که او خضر است
 علیه السلام گفت من این دولت از رضای مادر یافته و همچنان آن پرآیدی و واقعات از
 یکدیگر رسیدندی و او بگریه و راق گفت که هر یک شنبه حضرتش او آمدی و بگفتها کردندی و بهم
 نقل کند که روزی محمد حکیم مرا گفت که امروز من ترا بجای خود خواهم برد و گفتم فرمان شیخ را باشد با او
 بر فتم ویری بر نیامد که بیایانی دیدم عظیم صعب و سختی زرین در میان آن بیایان نهاده در زیر
 درختی بسز و چشمه آب روان و یکی بر آن تخت نشسته و لباسی زیبا پوشیده چون شیخ بزود
 اورفت او را خواست و شیخ بر آن تخت نشاند چون ساعتی بر آمد از هر طرفی یکی آمد چهل تن
 جمع شدند و اشارتی کرد با کسان طعامی پدید آمد بخوردند شیخ سوالی کرد و آن مرد جوانی بدو
 و در جواب سخن بسیار گفت که من از آن یک کلمه فهم نکردم پس دستوری خواست و با
 کشت و مرا گفت که برو که بعد گشتی چون زمانی بر آمد ترنه باز آمدیم گفتم ای شیخ آن چه جا
 بود و آن مرد که بود گفت آن تیه بنی اسرائیل بود و آن مرد قطب المذاب بود گفتم یک ساعت
 چون تیه بنی اسرائیل رسیدیم گفت ما تا بگرزانه ما رسیدن کار است و نه با ما رسیدن و چون
 نقلست که گفت هر چند ما نفس بکشیم تا وی را بطاعت دارم با وی بر نیامد
 از خود نو میدشدم گفتم مگر خدای این نفس از بهر دوزخ آفریده است و دوزخی را چه پرورم
 بکنار چون رفتم و دوستی را گفتم تا مراد است و پای به سبب و برقت آنجا ه من بهلولی
 گفتم تا خود را در چون انداختم گفتم باشد که غرق شوم آب زرد و دوست من بکشاد و موجی
 بر آمد و مرا بر کنار انداخت از خود نو میدشدم گفتم سبحان الله نفسی آفریده که بهیشت
 شاید و نه دوزخ را در آن ساعت که من از خود نو میدشدم برکت آن تر من کشاده شد
 پدیدم آنچه را بایست و همان ساعت از خود غایب شدم تا بر نیتم برکت آن ساعت

و ابو بکر و اراق گوید که شیخ روزی جزوی از تصانیف خود بمن داد که اینرا پرورد چون اند
 چون مطالعه کردم همه مغر حقایق بود و لم مار نداد که در آب اندازم در خانه نهادم و
 گفتم انداختم گفتم چه دیدی گفتم هیچ ندیدم گفتم نینداخته مرا عجب آمد پس گفتم
 برو بسند از رفتم و نینداختم در همچون در حال همچون را دیدم که از بهم باز شد و
 صندوقی سرکشاده بدیدم آن جزو در آن صندوق افتاد و سر صندوق بهم باز
 آمد و همچون قرار گرفت باز آدم شیخ گفتم اکنون در همچون انداخته گفتم بعزت حق
 که سر این بامن بگویی گفتم چیزی در علم اینطایفه تصنیف کرده بودم که کشف تحقیق
 آن بر همه مشغول مشکل بود و در آنم خضر از کس خواسته بود و آن صندوق را ماهی
 نفرمان او آورده بود و حق تعالی آن آبرافرمان داده است تا به درسانه
 نقلست که یکبار همه تصانیف خود را در آب انداخت خضر علیه السلام میا
 و همه را بگرفت و پیش او باز آورد و گفت خود را بدین مشغول میدار و گفت هرگز
 یک جزو تصنیف نکردم تا که نند تصنیف اوست ولیکن چون وقت بر من تنگ
 شدی مرا بدان تسلی بودی نقلست که در مدت عمر خویش هزار و یکبار خدایا
 بخواب دید نقلست که در عهد او زاهدی بوده است صاحب طبع و پیوسته بر
 خواجه محمد حکیم اعتراض کردی و خواجه کلمه داشت در همه دنیا چون از حجاز باز آمد کسی
 خانه او بچه کرده بود که آن خانه در نداشت شیخ خواست که آن سگ را با اختیار بکند
 گفت باشد که خود برود آن روز صفا دبار بسران سگ رفت که باشد که خود در خضر
 و بچکان او را تشویش ندهد پس آن شب آن زاهد که بر او اعتراض می کرد در رسول راضی
 علیه وسلم خواب دید که با او گفت که تو با کسی برابری میکنی که بشنا و بار از بهر کسی مست
 کرد اگر سعادت ابدی خواهی برو و کمر طاعت او بر میان بند و آن زاهد از جواب سلام
 محمد حکیم دادن ننگ داشتی بعد از آن همه عمر در خدمت شیخ گذرانیدی نقل سنت

که از عیال او پرسیدند که چون شیخ خشم کبر و شهادت اند گفت بلی چون از ما بیزار و آرزو
 با ما نیکوئی بیشتر کند و چیزی نخورد و گریه نکند و گوید الهی من ترا بچه آزرده ام تا ایشا ترا
 بر من بیرون آوردی الهی تو به کردم ایشا ترا بصلاح بازار ما بد اینم و تو به کنهیم تا شیخ
 از آن بازاریم نقلست که تالی خواست که تا خضرا به بسیند و نمید بکثیری
 داشت جامه کودک شسته بود و طشتی پر از بول و نجاست کرده و شیخ جامه سپید
 بسنت پوشیده بود و روز آدینه بود مسجد جامع میرفت مگر آن کثیر ک سبب در خواستی
 از شیخ بخشم بود و آن طشت بسر شیخ فرود بخت شیخ تحمل کرد و بیخ نکفت و آن خشم
 فرو خورد در حال خضرا به به خضر گفت بدین بار که کشیدی مرادیدی نقل است
 که یکی را گفتند که او را چند ان ادب بود که هرگز در پیش عیال بینی پاک نکرده است
 آنکس که این بشنید در حال غم زیارت او کرد و شیخ را در مسجد دریافت سماعی
 صبر کرد تا او بیرون آمد مرد بر عقب او روان شد و با خود گفت کاشکی بدستی
 که این سخن که از او گفتند راست است یا نه شیخ بفر است و است روی باز پس
 کرد و بینی پاک کرد آمد و با خود گفت مگر دروغ گفتند یا این تا زمانه است که شیخ بر
 من میزند تا ستر بزرگان نه طلب شیخ باز پس نکو است و گفت ای پسر راست
 گفته اند اما اگر خواهی که ستر همه پیش تو نبند ستر خلق بر خلق نکا بهار که هر که شرموک را
 ضایع کند هم سری را شاید نقل است که در جوانی زنی با جمال مال دار او را بخود
 دعوت کرد که محمد حکیم عظیم نیکو روی بوده است او التفات نکرد و روزی آن زن خبر
 یافت که محمد در باغی است خود را بسیار است و در آنجا رفت شیخ چون او را بدید بگریخت و
 زن بر عقب میدوید و میگفت آخر چرا در خون من سعی می کنی شیخ التفات نکرد و از دیوار
 فرو جست و رفت بعد از آنکه پیر شده بود و روزی مطالعه احوال و اقوال خود میکرد آن
 حالت یادش آمد در خاطرش گذرد که چه بودی که آن روز حاجت آن زن را کرد می گفتم

جوان بودم و بعد از آن توبه کردم چون این در خاطرش بگذشت رنجور شد گفت ای نفس
 خبیث بر معصیت در جوانی این در خاطر نبود اکنون در پیری بعد از چندین ریاضت و
 مجاهده پشیمانی بر ناکردن گناه چه عظیم اند و بکین شده و ستره روز در ماتم این معنی شبست
 بعد از ستره روز پیمیرا صلی الله علیه و سلم بخواب دید که گفت رنجور شو که نه از آنست
 که در روزگار تو ترا حیی است بلکه این خاطر از آن بود که از وفات ما چهل سال دیگر که
 که مدت ما از دنیا دور تر کشید و ما نیز دور تر افتادیم نه ترا حریست و نه حالت ترا قصوری
 آنچه دیدی از دراز کشیدن مدت مفارقت ماست نه آنست که صفت ترا نقصان است
 نقلست که گفت یکبار بیمار شدم و از اوراد زیاده واتی باز ما دم گفتم در بغایت درستی که از
 من چندین خیرات در وجود می آمد اکنون همه کسسته شد آوازی شنودم گامی محمد این چه سخن
 بود که گفتی کاری که تو کنی بچنان بود که ما کنیم کار تو جز سهو و غفلت نبود و کار ما جز صدق
 نبود گفت از آن سخن بدم خوردم و توبه کردم و سخن او ست که مرد بعد از آنکه بسی رعیت
 کشیده باشد و بسی ادب ظاهر بجای آورده و تهذیب اخلاق حاصل کرده و انوار
 عطاها سی خداوند تعالی در دل خود باز یابد و دل او بدان سبب وسعتی گیرد و سینه
 او تشریح گردد و نفس او بفضای توحید در آید و بدان شاد گردد و لاجرم اینجای ترک
 عزلت گیرد و در سخن آید و شرح دهد فتوحی را که او را درین راه روی نموده باشد تا خلق
 او را بسبب سخن او بسبب فتح او از غیب کرامی دارند و اعزاز کنند و بزرگ شمردند
 تا نفس اینجای فریفته شود و همچو شیری او بجهد و برگردن او نشیند و آن لذات که در این
 مجاهده در خود یافته باشد منبسط گردد چنانکه مایهی که از دام بجهد چو زبده دریا غوص کند و هرگز
 او را به دام نتوان آورد نفس که بفضا توحید رسد هزار بار خبیث تر و مکارتر از آن بود که به دام
 او در نیفتد از آنکه در اول بسته بود و اینجاکشاده و منبسط است و در اقول از ضیق بشریت آلت
 خویش ساخته بوده و اینجاست از وسعت توحید آلت خود سازد پس ای نفس این مباحث و گوشه از تبارش

نفع
 یکتای
 ریش
 بشاید
 بکنند
 و خلق
 میزند

خلفرمانی و ازین آفت که گفتیم حدیثی که شیطان در درون نشسته است چنانکه آن حکایت محمد
 حکیم نقل کرده است که چون آدم و حوا بهم رسیدند و تو به ایشان قبول افتاد یک روز
 آدم بجاری رفته بود ابلیس بیاید و بچه خود را که نام او خناس بود بیاورد و پیش حوا بسپرد
 و گفت یکساعت اورا نگاه دار تا ما باز آیم چون ابلیس بر رفت آدم باز آمد خناس را دید حوا را
 گفت این کیست گفت فرزند ابلیس است آورده و نمیش سپرده است آدم حوا را
 برنجاند که چرا قبول کردی و در خشم شد و آن بچه اورا بگشت و باره باره کرد و هر باره
 از درختی در آویخت و بر رفت ابلیس بیاید و فرزند طلب کرد حوا گفت که آدم او را
 بگشت ابلیس خناس را آواز داد در حال اعضا او با هم جمع گشت و زنده شده و پیش حوا بیست
 دیگر باره ابلیس حوا سپرد و حوا گفت بمن مپار که آدم بیاید و مرا بر شانه ابلیس الحاح کرد و او را
 بسپرد و بر رفت چون آدم بیاید در باره او را دید حوا را برنجاند که چرا فرمان ابلیس میری و فرقی
 سخن او می شوی و آن بچه اورا بگشت و سوخت و خاکستر او را نمید و در درخت و نمید
 بصبح او بر رفت ابلیس باز آمد و فرزند طلب کرد حوا حال باز گفت ابلیس و حوا خناس را
 آواز داد و ذات او در کرم پوست زنده شده و پیش ابلیس نشست آنجا ابلیس حوا را
 سو کند داد که این نوبت دیگر قبول کن حوا قبول نمیکرد سو کند مغلظه داد تا قبول کرد چون آدم
 بیاید و او را دید گفت خدای داند که در ضمن این چه خواهد بود که سخن این دشمن خدای قبول
 میکنی و سخن من نمی شنوی و در خشم شد و خناس را بگشت و فکری کرد و نیمه نخورد و یک نیمه حوا
 داد و گویند بار آخرین خناس را بگشت که شنیدی آورده بود چون ابلیس باز آمد و فرزند
 طلب کرد حوا حال بگفت ابلیس گفت مقصود من این بود که خود را در سینه آدمی حاسی کنم که آن
 مقصود مرا که چنانکه حق تعالی میفرماید که الخناس الذی یوسوس فی صدور
 الناس من الجنة والناس و گفت هر که یک صفت از صفات انسانی باقی بود آزاد نبود
 و چون محاسبی بود که اگر یک درم بر وی باقی بود آزاد نبود و بنده آن یک درم بود اما آنرا که آزاد کرده باشند

بر روی هیچ نمائند با شد همچنین کس مجذوب بود که حق تعالی او را از بندگی نفس آزا کرده بود
 در الوقت که او را جذب کرده بود پس او آزاد حقیقی بود کما قال الله یحبیبی الیه من
 یشاء یتدی الیه من ینیب اهل اجبا آن قومند که در جذب افتادند و اهل هدایت آن
 قومند که با نابت بد و راه جویند و گفت مجذوب را منازل است چندانکه بعضی از ایشان را
 ثلث نبوت نهند بعضی را نصفی و بعضی را از زیادت از نصفی تا بجائی رسد که مجذوبی
 افتد که خطا و از نبوت پیش از همه مجذوبان بود و خاتم الاولیا بود و مہر حمله اولیا بود چنانکه
 مصطفی صلعم خاتم انبیا بود و مہر همه او بود و ختم نبوت بد و بود و گفت این مجذوب تواند که مہر
 بود اگر کسی گوید که اولیا از نبوت نصیب چون بود گویم پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم گفت اقتصاد در دنیا
 صالح و سمت حسن یک جزو است از نسبت و چهار جزو نبوت و مجذوب را اقتصاد و دینی
 صالح تواند بود و فرمود که خواب جزو است از پیغمبری و جای دیگر گفت که هر که بگذرد از حرام
 بخصم باز دہد در جزو نبوت بیا بد پس اینہم مجذوب را تواند بود و درست زنیان اولیا
 است کہ اصول علم سخن گویند قایلی گفت آن چگونه بود گفت علم ابتدا بود و علم مقادیر
 و علم عهد میثاق و علم حروف و این اصول حکمت و حکمت علما نیست این علم
 بزرگان اولیا ظاہر شود و کسی از ایشان قبول تواند کرد و مگر آنکس را کہ از ولایت ظنی
 بود گفتند اولیا از سوز خامت ترسند گفت بل و آن خوف خطرات بود و روزی بود
 کہ خدای دوست نداد کہ عیش خوش را بر دوش بر کرد اند و گفت بنسخ مشغول مذکر او
 چنان باید کہ بود کہ از سؤال توان کرد و آن مقام بزرگتر است از آنکہ بلغمیان فهم کنند
 گفتند بلغمیان کہ ام قومند گفت آنانکہ ایشان آیات الہی را اہل ندانند و پرسیدند از تقوی
 و جوامزدی گفت تقوی آنست کہ در قیامت دامن تو بچاکس نگیرد و جوامزدی آنست کہ
 تو دامن بچاکس نگیری و گفت غزب کسی است کہ معصیت او را تجاوز کرده است و از کسی است
 کہ طمع او را بندہ نکرده است و خواہ کسی است کہ شیطانی او را اسیر نکرده است و عاقل

مستحق است از این صلاحت این قوم است هرگز در دنیا و آخرت

بجای خود بود و در دنیا و آخرت

سوز آنست از روی یاد دہد تا شد و علم حروف و حروف را ندانند پس
 ایشان از زبان مردان ما شنیدند و متابع جوشیدند و نشان ایشان است
 بود و بیکدیگر میگویند و شکر خداوند را میکنند

بیان کرده ایم و گفت که اسبم اعظم هرگز متحلی نشد الا در عهد پیغمبر ما محمد مصطفی علیه افضل
الصلوات و التحیات

در ذکر ابوبکر و راق رحمة اللہ علیہ

آن خزانه علم و حکمت آن یگانه علم و عصمت آن شرف عباد آن کشف زهاذ آن مجرب
آفاق ابوبکر و راق رحمة اللہ علیہ از اکابر زهاد و عباد مشایخ بود در ورع و تقوی تمام
بود و در تجرید و تفرید کمالی شکر داشت و در معامله و ادب بی نظیر بود چنانکه مشایخ او را
مؤدب الاولیاء خوانده اند و کشته نفس و مبارک نفس بود و با محمد حکیم صحبت داشته بود و او
بسیخ می بود و از یاران حضرت بود و او را در ریاضات و آداب تصانیف بسیار است و در آنرا
از سفر بازداشتی و گفت کلید همه برکتی صبر است در موضع ارادت تا آنگاه ترا ارادت دست
کرد چون ارادت دست شد اول برکتها بر تو کشاد و گشت نقلت که عمری در
آنندی حضرت بود و هر روز بجز رستمانی شدی و در رفتن و آمدن جزوی از قرآن بر خواندی و روی
پای از دروازه پیرون نهاد پیر نورانی را دید بر او سلام کرد و گفت صحبت خواهی گفت خاتم
پیر با او روان شد و در راه با او سخن میگفت چون باز خواست گفت عمری بود تا میخواستی که
مرا معنی امروز که با من صحبت داشتی از خواندن جزوی قرآن محروم ماندی چون صحبت
حضرت چنین است صحبت دیگران چون خواه بود تا بدانی که عزلت و تجرید و تنهایی بر همه
کارها شرف دارد نقل است که فرزندی داشت بدیستان فرستاد یک روز از راه
که می گریست و زنجش رفته بود و گفت ترا چه افتاده است گفت استاد مرا ای شی آموخت از آن
چنین شد مگفت آن کدام است گفت قول تعالی یوما یجعل الولدان شیبلا از روز که
کودکان را پیر کرد و اند پس کودک از بیم این آیه بیمار شد و برود پدرش بر سر کور او میگزیست و می
ی ابوبکر فرزند تو یک آیت چنین شد که جان بداد و تو چندین سال است که ختم می کنی و در تو

این اثری نکرد نقلست که هرگاه که از سجد بازگشتی و از نماز فارغ شدی چنان رفتی که
 کس ندوی کرده باشد یا بجای نزرک موسوم شده نقلست که کسی بزیرت
 او آمد چون باز میگشت گفت مرا در پیشی کن گفت خیر دنیا و آخرت در اندکی مال فایده
 و شرف و دوجان در بسیاری مال و آسایش با مردمان و گفت در راه مکه ز نیرا دیدم مرا
 گفت تو کیستی گفتیم که مردی غریبم گفت شکایت از وحشت غریب میکنی یا انس بخوانند
 خویش نکر فیه چون این بشنیدم چندان قدرتم نماند که کامی از پی او برگیرم باز گشتم تا او
 برقت و گفت وقتی در من کشادند و گفتند بخواه گفتم خداوند آن قوم که انبیا
 بودند و سر غوغای آفرینش پیش روان سپاه معلوم است که هر کجا بلاسی و اندو
 بود بسرا ایشان فرود آمد و توان خداوندی که یک ذره بجز از تو کسی نرسد چه بخواهم
 مرا هم در این مقام بچاکلی را کن که طاعت بلا نمی آرم و گفت مردمان سه گروهند
 یکی امر او و دوم علمای او و سوم فقرا چون امر تابه شوند معاش و کتاب خلق تابه شود
 چون علمای تابه شوند دین خلائق تابه شود و چون فقرا تابه شوند دل خلائق تابه
 شود و گفت اصل غلبه نفس تعارضت شهوات است چون هوا غالب شود دل باهر
 گردد و چون دل تار یک شود خلق را دشمن گیرد و خلق نیز او را دشمن گردند و خلق
 جفا آغاز کند و جور کردن پیشه گیرد و گفت از روزگار او هم تا اکنون هیچ فتنه نماند
 مگر بسبب آسختن خلق با خلق و از آن وقت تا اکنون هیچ سلامت نیافت مگر آنکه از
 اخلاط گرانه گرفت و کسی از او بصیحت خواست گفت شکی بر گیر و هر دو پای را بشکن
 و کار دی بر گیر و زبانه را بر کفست این که طاعت دارد و گفت آنکه زبان ترا در نطق آمد و
 کوش همیت او از خدای شنود باید که زبان ظاهرا و کناک بود و کوش صورت او که
 کرد و این زبان بریدن و پای شکستن دست دهد و گفت که حکما از پس اینست
 و بعد از نتوانست هیچ درجه صیبت مگر حکمت و حکمت احکام امورا است و اول نشان حکمت

خوی خوش شود چون خوی ناخوش شود
 در انگار از زبانی
 حاصل بودی
 زبان بشکستن است

خاروشی

خاموشی است و سخن گفتن بقدر حاجت و گفت خاموشی عارف نافع تر بود و کلام او
 خوشتر بود و گفت خدای از خلق بهشت چیز میخواهد از دل او و چیز می خواهد تعظیم فرمان حق و
 شفقت بر خلق خدای و از زبان او و از چیز قرار کردن توحید و رفع کردن با خلق و از
 اندامها و چیز طاعت و آشنای خدای و پاری دادن مؤمنان و از خلق و از چیز
 در حکم خدای و علم با خلق خدای و گفت هر که بر نفس خود عاشق شد کبر و حسد و جوارح
 بر و عاشق شد و گفت اگر طمع با گویند که در تو کسیت گوید شک در مقدر و اگر گویند
 غایت تو چیست گوید حرمان و گفت یکی از بزرگان گفته است که شیطان گوید که
 من بدین پایهی نسیتم که از آغاز مؤمن را بجا فری و سوسه کنم اول او را بشهوات حلال
 حریص کنم چون بر آن حریص کشت و مواری وی چیره شود و قوت گرفت و بر معاصی دل
 شد بجا فری و سوسه کنم و گفت هیچ چیز است که همیشه با تو اند اگر صحبت این پنج بدانی
 نجات یابی و اگر ندانی هلاک شدی اول خدای تعالی پس نفس پس شیطان پس دنیا
 پس خلقان با خدای موافقت کردن هر چه کند پسندد کار باشی با نفس بمخافت با
 شیطان بمخافت با دنیا بخدر با خلقان شفقته اگر این بکنی رستی و گفت تا از مخلوق است
 نبری انس با حق تعالی طمع مدار و تا دولت را در اشغال گردان داری طمع فکرت و
 عبرت مدار و تا بسینه از طلب ریاست و جبری پاک نکنی طمع الهام و حکمت مدار و
 گفت صحبت با عقلا با تقدیر کن و باز تا و بچین مدار و با جهال بصبری حمل و گفت اصل
 آدمی زاد است و خاک کس بود که آب بر و غالب بود و او را بلطف و ریاضت
 بماند داد که اگر کار بعنف کند متعثر کرد و مقصود از سد و کس بود که خاک بر و غالب بود
 او را بلکه باید گفت و بسختی باید سر شست شریعت در او آموخت تا او کاری را بشاید گفت
 حق تعالی خواست که آب را با فریاد از هر الوان لون او کرد و از هر طعام طعام او کرد و این چون
 همه الوان را با میخت تا لون آب گشت ازین معنی کس لون آب ندانست و چون همه طعام را

بزرگترین است و سخن گفتن بقدر حاجت و گفت خاموشی عارف نافع تر بود و کلام او خوشتر بود و گفت خدای از خلق بهشت چیز میخواهد از دل او و چیز می خواهد تعظیم فرمان حق و شفقت بر خلق خدای و از زبان او و از چیز قرار کردن توحید و رفع کردن با خلق و از اندامها و چیز طاعت و آشنای خدای و پاری دادن مؤمنان و از خلق و از چیز در حکم خدای و علم با خلق خدای و گفت هر که بر نفس خود عاشق شد کبر و حسد و جوارح بر و عاشق شد و گفت اگر طمع با گویند که در تو کسیت گوید شک در مقدر و اگر گویند غایت تو چیست گوید حرمان و گفت یکی از بزرگان گفته است که شیطان گوید که من بدین پایهی نسیتم که از آغاز مؤمن را بجا فری و سوسه کنم اول او را بشهوات حلال حریص کنم چون بر آن حریص کشت و مواری وی چیره شود و قوت گرفت و بر معاصی دل شد بجا فری و سوسه کنم و گفت هیچ چیز است که همیشه با تو اند اگر صحبت این پنج بدانی نجات یابی و اگر ندانی هلاک شدی اول خدای تعالی پس نفس پس شیطان پس دنیا پس خلقان با خدای موافقت کردن هر چه کند پسندد کار باشی با نفس بمخافت با شیطان بمخافت با دنیا بخدر با خلقان شفقته اگر این بکنی رستی و گفت تا از مخلوق است نبری انس با حق تعالی طمع مدار و تا دولت را در اشغال گردان داری طمع فکرت و عبرت مدار و تا بسینه از طلب ریاست و جبری پاک نکنی طمع الهام و حکمت مدار و گفت صحبت با عقلا با تقدیر کن و باز تا و بچین مدار و با جهال بصبری حمل و گفت اصل آدمی زاد است و خاک کس بود که آب بر و غالب بود و او را بلطف و ریاضت بماند داد که اگر کار بعنف کند متعثر کرد و مقصود از سد و کس بود که خاک بر و غالب بود او را بلکه باید گفت و بسختی باید سر شست شریعت در او آموخت تا او کاری را بشاید گفت حق تعالی خواست که آب را با فریاد از هر الوان لون او کرد و از هر طعام طعام او کرد و این چون همه الوان را با میخت تا لون آب گشت ازین معنی کس لون آب ندانست و چون همه طعام را

بیامحیت تا طعم آب کشت کس سبب طعم آن ندانست که از خوردن اولدت و حیات
 یابند و کسی ملاز کیفیت لذت او خبر نه که کس را از نفعی که موجب حیات است خبر نیست
 و جعلنا من الماکل شیء حی دلیل اینست و گفت خرم دل درویشی که در دنیا حلال
 از و خرج نیست در آخرت چهار عالم را با او شماری نیست و گفت باید در خرم و مردمان را نهم دانم که گیس که لغت حلال خوردن
 و گیس که حرام خوردن است و هر که با ما در ضرر و در باز با لغت و غیبت فحش مشغول کند بدنام که اولعت حرام خوردن است و
 و هر که با ما در جیسه و در زبان مذکر و تهلیل و استغفار مشغول کند و نام که اولعت حلال خوردن
 است و گفت صدق نکا دارد آنچه میان تو و میان خدای است و صبر نکا دارد آنچه
 میان تو و میان نفس است و گفت یقین نوری است که بنده بدان مشور کرد و در جواب
 خویش پس آن نور رسا ندان و در هر مستقان و رسیدند از او گفت نه در سه حرف است
 ز او و اول و دال ز ترک زینت است و با ترک هوا و دال ترک دنیا و گفت یقین
 فرو دارنده دست و کمال ایالت بدو و گفت یقین برسته و جیس یقین خبر است
 و یقین دلالت و یقین مشاهده و گفت هر که معرفت بخدای درست شود یقین
 و خشیت روظا هر شود و گفت شکر نعمت مشاهده منت است و نکا داشت
 و گفت تو کل فکر رفتن وقت است صافی از که درت انتظار چنانکه تا ساق خوردن
 بدانچه گذشت و نه چشم دارد بدانکه خواهد و گفت هر که کار با از جهت آسمان بنید
 صبر کند و هر که از جهت زمین بنید متحیر گردد و گفت آخر از کنید از اخلاق بد چنانکه
 از لغت حرام نقل است که چون او وفات یافت بخوابش دیدند زرد و
 غمگین و گریان گفتدای شیخ سبب گریه و ضعف چیست گفت از آنکه درین کورستان که
 منم از ده جنازه که می آید یکی بر ایمان نموده است دیگری او را نجواب دید پرسید که
 خدای با تو چه کرد گفت مرا حضرت خود داشت و نامه بدست من داد و خواندم تا کجا می
 رسیدم همه نامه سیاه شده چنانچه هیچ نویسم خوانند که آن کتاها را تو پوشیده ام و اگر طم

گفتند که این است
 میان او و خداست از هر کسی که در دنیا حلال خوردن
 از هر چیزی که حرام خوردن است
 و هر که با ما در جیسه و در زبان مذکر و تهلیل و استغفار مشغول کند و نام که اولعت حلال خوردن
 است و گفت صدق نکا دارد آنچه میان تو و میان خدای است و صبر نکا دارد آنچه
 میان تو و میان نفس است و گفت یقین نوری است که بنده بدان مشور کرد و در جواب
 خویش پس آن نور رسا ندان و در هر مستقان و رسیدند از او گفت نه در سه حرف است
 ز او و اول و دال ز ترک زینت است و با ترک هوا و دال ترک دنیا و گفت یقین
 فرو دارنده دست و کمال ایالت بدو و گفت یقین برسته و جیس یقین خبر است
 و یقین دلالت و یقین مشاهده و گفت هر که معرفت بخدای درست شود یقین
 و خشیت روظا هر شود و گفت شکر نعمت مشاهده منت است و نکا داشت
 و گفت تو کل فکر رفتن وقت است صافی از که درت انتظار چنانکه تا ساق خوردن
 بدانچه گذشت و نه چشم دارد بدانکه خواهد و گفت هر که کار با از جهت آسمان بنید
 صبر کند و هر که از جهت زمین بنید متحیر گردد و گفت آخر از کنید از اخلاق بد چنانکه
 از لغت حرام نقل است که چون او وفات یافت بخوابش دیدند زرد و
 غمگین و گریان گفتدای شیخ سبب گریه و ضعف چیست گفت از آنکه درین کورستان که
 منم از ده جنازه که می آید یکی بر ایمان نموده است دیگری او را نجواب دید پرسید که
 خدای با تو چه کرد گفت مرا حضرت خود داشت و نامه بدست من داد و خواندم تا کجا می
 رسیدم همه نامه سیاه شده چنانچه هیچ نویسم خوانند که آن کتاها را تو پوشیده ام و اگر طم

نمود

نشد که درین جهان ترار سو اکتم اکنون غفوت کردم

در ذکر عبد الله منازل رحمة الله علیہ

آن بود بی علامت آن صدف در کرامت آن مجرور جلال آن شرف کمال آن
 خزانة فضایل عبد الله منازل رحمة الله علیه بکانه روزگار بود و شیخ ملا نسبیان ^{مشهور}
 و متوکل بود و معرض بود هم از دنیا و هم از خلق و مرید بدون قصاص بود و عالم بود معلوم ^{بالم}
 و ظاهر بسیار حدیث نوشته بود و سماع کرده و در وقت او مجرور تر از کسی نبود چنانکه ^{نعمتی}
 ابو علی ثقفی ^{نعمتی} می گفت عبد الله گفت یا ابو علی هر که را ساخته باشی که از آن چاره نیست
 ابو علی گفت تو ساخته باشی عبد الله دست را با این کرد و بر روی نهاد و گفت من ^{بروم}
 و در حال بر روی ابو علی منقطع شد زیرا که با او مقابله نتوانست کرد که ابو علی را علائق بود و عبد ^{الله}
 مجرور بود و سخن او است که گفت ابو علی ثقفی وقتی که سخن گفتی از برای خود گفتی ناز برای خلق
 و گفت از هر چه عبارت کنی زبان خویش باید کرد که از حال خود عبارت کنند و باشی
 و نباشی سخن خویش عبارت کنند و حکایت کنند از غیبی نقل است که
 کسی روزی از وی مسأله پرسید جواب گفت آنم و گفت که یکبار دیگر باز گوی گفت من ^{در}
 پشمانی آنم که یکبار چرا گفتم و گفت سچکس فریضه ضایع بکنند از فریضهها تا مستلانا کرد و به
 ضایع کردن ستهها و هر که تبرک ستنی مبتلا کرد و زود بود که در به عینی افتد و گفت فاضله ^{بن}
 و قتهای تو آنست که از خواطر و سوکس نفس رسته باشی و مردمان از ظن بدخورسته باشند
 و گفت هر که نفس او طارمت چیزی کند که بدان احتیاج ندارد ضایع کند از احوال خویش
 همچنانکه از کثرت ولایت بدو احتیاج است و گفت آدمی عاشق است بر شقایق
 خویش یعنی همه آن خواهد که سبب بدبختی او بود و یک روز اصحاب را گفت شما عاشق ^{شد}
 بر کسی که بر شما عاشق است و گفت عجب از کسی میدارم که از حیا سخن گوید و از خدای شرم

نذر و یعنی چون خدای را مستکلم ببیند چو نه شرم نذر و که در کلام آید و گفت هر که محبت داد
 و فقر اگر او را خشیت ندهد او فریفته است و گفت خدمت او بست ندهد او مت بر
 خدمت که او ب در خدمت عزیز است از خدمت و گفت ما باب محتاج تریم که بسیار
 علم و گفت هر که قدر خویش در چشم خلق بزرگ داند برود واجب آن بود که نفس او در چشم او
 خوار گردد و ندیدی که ابراهیم را علیه السلام حق تعالی خلیس خود خواند و گفت و اجتنابی
 و نبی آن نَعْبُدُ إِلَّا صَنَامًا و گفت احکام غیب در دنیا بر کسی ظاهر نگردد و لیکن فضیلت
 و عوی ظاهرا کرد و گفت هر که تسلیم و دعوی در یک حال جمع نشود و گفت هر که محو کرد
 چیزی از علم خویش هر که غیب خویش نبیند و گفت هر فقر که از ضرورت بود آن فقر را
 هیچ فضیلت نبود و گفت حقیقت فقر انقطاع است از دنیا و آخرت و گفت هر که
 مشغول شود باوقات گذشته بیفایده نقد و وقت از دست ببرد و گفت آدمی از
 پس و پیش نگاه تواند کرد و او غایب است در حال اتمام و وقت خویش و گفت تو
 ظاهر او دعوی عبودیت میکنی اما باطناً سر با و صاف رویت بر آورده و گفت
 عبودیت اضطراری است نه اختیاری و گفت هر که طعم عبودیت چشید در آیش
 نیست و گفت عبودیت رجوع کرد دست در جمله چیزها بجز اضطرار و گفت بنده بند
 و بود ناخادمی از پر خود بخوبی چون خادمی هست از حد بندگی افتاد و ادب از دست
 براد و گفت هیچ چیز نیست در کسی که خواری بندگی و خواری سوال و خواری رد نچشیده
 است و گفت حق تعالی یاد کرده است انواع عبادت را الصَّابِرِينَ وَالصَّالِحِينَ
 وَالْقَانِتِينَ وَالْمُنْفِقِينَ وَالْمُسْتَغْفِرِينَ بِالْأَسْحَارِ ختم مقامات بر استغفار کرده است
 تا بنده بنا کرد در تقصیر خویش در حله احوال و افعال پس از همه استغفار کند و گفت
 هر که سابقه نفس خویش از نفس خویش برگیرد عیش خلائق در سایه او بود و گفت بعضی
 با کسب بهم بهتر بود از خلوت بی کسب و گفت هر که درین حدیث از ضعف آید قوی گردد

درستی کردن
 علامه در دنیا
 احوال

از

از سر قوت در آمد ضعیف کرد و وضاحت کرد و گفت اگر درست شود بنده را یک نفس
 در حمله عمری رها و بی شک رکات آن نفس تا آخر عمر با او بماند و گفت عارف آنست
 که از هیچ چیزش عجب نیاید نفلسست که مردی او را دعا کرد و گفت خدایت به
 آنچه امید داری گفت امید بعد از معرفت بود و معرفت کو و وفات او در نیشاپور بود
 و خاک او در مشهد انار است احمد بن اسود گفت او را خواب دیدم که گفتند عبد الله را بگو
 تا کار را ساخته باشد که بعد از سالی بخوابد مرد با عبد الله گفتیم گفت این مدتی مدید و عهد
 بعید است که طاقت دارد که سالی دیگر انتظار کند

در ذکر علی سهیل اصفهانی رحمه الله علیه

آن خواجگ در ویش آن حاضر بی خویش آن داننده خوب آن بسینده خوب
 آن خزانده حقایق و معانی شیخ علی سهیل اصفهانی رحمه الله علیه بس بزرگ و مقرب
 بود و حسید را بد و مکاتبات لطیف است و صاحب ابواب و قرین حسید
 بود و سخن او در حقایق بلند است و معاملات در ریاضات او کامل و بیانی نشانی
 دارد و در طریقت و عمر و ابن عثمان بر نارت او با صغهبان آمد و سنی برادر درم و ام و شت
 علی سهیل همه بگذارد و سخن او است که گفت شنافتن بطاعت از علامات توفیق
 بود و از مخالفتها باز داشتن از علامات رعایت بود و مراعات اسرار از علامات
 بیداری بود و بد عوی بیرون آمدن از رعنائیهای بشریت بود و هر که در بدایت ارادت
 درست نکرده باشد در نهایت عاقبت سلامت نیاید گفتند در معنی یافت
 سخن بگوی گفت هر که ندارد که نزدیک است کفایت بعد تر است چنانکه آفات سخن بر
 نور آینه می افتد که در کان خوانند که آن در بار بگیرند دست پر کنند چنانکه آن در
 قصه ایشان آید چون دست باز کنند هیچ نه بنیند و گفت حضور سخن فاضله از نفس سخن از آنکه

خانقاها
 در روزی
 افتد

حضور در دل متوطن بود و غفلت بر آن روا نباشد و یقین حضور می بود که گاه بیاید و گاه برود
 و حاضران در پیشگاه باشند و موقنان بر درگاه و گفت عاقلان بر حکم خدای تعالی زندگانی
 میکنند و ذکران در رحمت خدای و عارفان در قرب خدای و گفت حوام است کسی را
 که خدای را بخواند و میداند و با غیر او آرام میگیرد و گفت بر شما باد که پر میزید از غرور حسن اعمال
 با فساد باطن اسرار یعنی ابله پس حسین بود و گفت توانگری التماس کردم و در علم یافتم
 و فخر التماس کردم در فقر یافتم و عاقبت التماس کردم در هدایت یافتم و قلت حساب
 التماس کردم در خاموشی یافتم و راحت التماس کردم در نو میدی یافتم و گفت از پشت
 آدم باز علیه السلام تا الی یومنا هه آد میان از دل سخن گفتند و میگویند من کسی میخواهم
 که مرا وصیتی کند که دل چسبیت با چگونگی است و نمی یایم و از او پرسیدند از حقیقت
 تو حدیثی زد یک است از آنجا که گانهاست اما دور است از آنجا که حقایق است
نقلست که علی سہل گفت که شما پندارید که مرکب من چون مرکب شما بود که بیمار
 شوید و مردمان بعبادت شما آیند مرا بخوانند اجابت کنم روزی میرفت گفت لبتیک
 و سر نهاد شیخ ابو الحسن مزین گفت که من گفتم او را که بگوی اشهدان لا اله الا الله
 بستی کرد و گفت مرا میگوینی که کلمه بگوی بعزت او که میان من و او جز حجاب عوت
 نیست و جان باد بعد از آن ابو الحسن محاسن خود گرفت و گفت چون من تجامی او یا خدایا
 شهادت یقین کند و خلتاه و از یک است جمله

ن
 گفت از این
 در میان
 دل و دل
 دوست

در ذکر شیخ خیر نساج رحمه الله علیہ

آن معنی نهایت آن مهدی و لایت آن حارس عقل و شرع آن عارف اهل و
 فرخ آن معطلی مجاز شیخ خیر نساج رحمه الله علیه استاد بیشتر مشایخ بود و در عطا و معاطه
 بیانی شافی داشت و عبارتی مهذب و خلقی و طبعی بغایت دور و مجاهد تمام نفسی

مؤثر و ششلی و ابراهیم خواص هر دو در مجلس او توبه کردند و ششلی را پیش حبیب فرستاد از
 بهر حرمت حبیب را و او مرید سری سقطی بود و حبیب او را محترم داشتی و ابو حمزه بغدادی در
 شان او سب لغت کردی و سب آنکه او را بوخیر فتاح گفتند آن بود که وی از مولد خود
 بساره رفت بغرم حج گذرش بر کوفه بود بدروازه بیرون آمد مرقعی پاره پاره داشت
 در روزنک او سیاه فام بودی شخصی او را دید گفت این ابلهی می نماید او را گفت تو غلامی
 گفت آری گفت از خواجه کریمه گفت بی گفت من ترا نکا دارم تا خواجه بسیار گفت
 من عمر بیت که در آرزوی آنم که مرا خواجه بسیار گفت حالیا بنده سنی و خیر نامی
 وی از حسن عقیدت که المؤمن لا تکذب خلاف او نکرد و همراه او شد و سخاوت
 او رفت و نساجی بیاموخت تا سالها کار او کرد و هر گاه که گفتی خیر گفتی لبیک تا
 روز آن گفتن پشیمان شد که صدق و ادب و فراست او میدید و عبادت
 بسیار او مشاهده کرد گفت برو که من غلط کرده بودم تو بیسج بنده من هستی پس از
 آنجا بگریخت تا به آن درجه رسید که جنیه گفت خیر خیر ما و دوست داشتی که او را
 خیر خواندندی و گفت روانا باشد که مسلمانی مرا نامی نهاد من او را بگردانم نقل است
 که گاهی جولاکی کردی و گاهی بلب و جله شدی ما هیجان بوی تقرب جستندی
 و چیزهای می آوردندی روزی کرپانس پیرزنی می یافت پیرزن گفت اگر سیم نزد
 بیارم و ترا نیایم بگردم گفت بد جله انداز پیرزن سیم بیاورد شیخ حاضر نبود بد جله
 انداخت شیخ بخنجر دجله رفت ما ہی آن سیم بیاورد و شیخ را و مشایخ چون این شنیدند
 از وی پسندیدند گفتند او را با زیچ مشغول کرده اند این همه نشان مجابست و تواند که
 نشان مجاب بود غیر او را ما او را بنزد خانکه سلیمان را بنود نقل است که
 گفت شبی در خانه بودم در خاطر من آمد که جنیه برود هست آن خاطر را نمی کردم تا سه ماه
 در خاطر آمد بعد از آن بیرون آمدم حبیب بر در بود گفت چرا بخاطر اول بیرون نیایدی

و گفت در مسجدی شدم در ویشی در من آویخت و گفت ایها ایستخ بر من بختی که مرا می
 بزرگ پیش آمده است یعنی بلا از من باز گرفته اند و عاقبت داده حالش شکر است
 یک دنیا ریش فتوح بود و گفت خوف تا زمانه حق است بندگانی را که به بی ادبی خو
 کرده باشند بدان راست کند و گفت نشان آنکه عمل بغایت رسیده است نسبت
 که در آن عمل که کند جز عجز و تقصیر نبیند نقلست که خیر محمد و بیت سال عمر
 یافت چون وفاتش نزدیک رسید نماز شام بود غزرائیل ساریه انداخت خیر سراز
 بالین برداشت و گفت عفاک الله توقف کن و کار را باش که تو بنده ماموری
 و من بنده مامور ترا فرموده اند که جان او بردار و مرا فرموده اند که چون وقت آمد نماز کن
 آنچه ترا فرموده اند فوت نخواهد شد و آنچه مرا فرموده اند فوت می شود صبر کن تا طهارت
 کنم پس طهارت کرد و نماز گذارد و جان حق تسلیم کرد و او را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی
 با تو چه کرد و گفت از من آن پرس و لیکن از دنیا می بخش شما با زر ستم رحمة الله علیه

در ذکر ابو حمزه الخراسانی رحمه الله

علیه

آن شریف اقران آن لطیف اخوان آن شکن طرفت آن متوکل حقیقت آن کعبه
 مسلمانان ابو حمزه خراسانی رحمه الله علیه از جمله مشایخ خراسان بود و از کار بر طر
 و رفیع القدر بود و عالی تمت در فراست همانداشت و در توکل نهایت رسیده
 بود و در تجرید بغایت بود و در یا صنت و کرامت او بسیار است و مناقب او شمار
 و خلوتها شایسته داشت و او را براه رادیده بود و چند بار در ماقه نقلست که
 یکبار توکل در بادیده رفته بود و نذر کرده که در راه از پنجکس حسینه می خواهد و یکس التفات
 کند و برین نذر باو بر قطع کند و نذر او داشت و در سن پاره سیم در جیب داشت که خواهد بود

و او را بود ناگاه توکل و او خویش طلب کرد و ما خود گفت شرم نداری که آنکه سقف آسمان را
 بی ستون نگاه دارد معدّه ترا بی سیم پوشیده تو نگاه نتواند داشت ابو حمزه آن سیم را
 بنداحت و میرفت چاه بی بود در راه در آن چاه افتاد اما خلی بدو رسید زیرا که
 نفسش درست بود زمانی بر آمد نفس فریاد بر آورد ابو حمزه خاموش نشست یکی می
 گذاشت بدان چاه رسید رفت و غاری پسندید و در چاه بر سر چاه پوشید نفس زاری
 آغاز کرد و گفت که حق تعالی میفرماید که **وَلَا تَلْقُوا أَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ**
 ابو حمزه گفت توکل از آن بزرگتر است که بجز و سالوسی نفسانی باطل شود آن کس که
 بر بالای چاه نگاه میداشت در چاه هم نگاه تواند داشت روی عقبه توکل آورد
 و سر فرو برد و اضطراب کمال رسید و توکل بر قرار بود ناگاه شیر می باید و سر چاه باز
 کرده دست در لب چاه شوار کرد و مای در چاه آویخت ابو حمزه گفت من هم می
 گریزیم با شماش دادند که خلاف عادتت دست در زین دست در زد و بر آمد
 آوازی شنید که **يَا أَيُّهَا حمزة اللّیس هذا الحسن بخیناک من البلف بالبلف** چون
 توکل بر ما کردی تا کسیکه پلاکت از تو بود دست او ترا نجات دادیم پس شیر روی
 بر خاک مالید و رفت نقل است که جمید یک روز اهلین را دید پیرینه
 بر گردن مردم می جست گفت ای عین شرم ازین مردمان نداری گفت اینها مردم
 نیستند مردم آنها اند که در مسجد شومیز نشسته اند که حکم را سوختند چون شمشیر شومیز
 شدند ابو حمزه را دیدم سر بگردان فرورده چون مراد بگفت دروغ گفت آن ملعون که
 اولیا خدا می از آن عزیز تر اند که اهلین را بر ایشان اطلاع افتد نقل است که
 او محرم بود در میان کلیمی و در سالی یکبار بیرون آمدی و احرام باطل کردی باز احرام
 بست سوال کردندش از آنس گفت انس است که و لکنلی پدید آمد از زیستن با خلق و
 گفت غریب است که او را از اقربا و غلابی و حشمت بود انس گرفته است دل آء

نسخ این
 کتاب است
 در روز
 بیست و
 نهم
 از شهر
 مشهد
 در روز
 بیست و
 نهم
 از شهر
 مشهد

در موافقت حق سجاز و تعالی و گفت هر که دوستی ترک در دل گیرد هر چه باقی بود برود و دست
 گرداند و هر چه فانیست برود دشمن گرداند و گفت تو کل آنست که با داد که بر خیزد از
 شامش با دنیا بد و چون شب در آید از باد او شش با دنیا بد یکی از او صیتت خوبست
 گفت نوشته بسیار ساز این سفر را که در پیش واری و وفات او در پیشاپور بود و در حوار
 ابو حفص قدوس و فن کرده اند رحمه الله علیه

در ذکر احمد مسروق رحمه الله علیه

آن رکن روزگار آن قطب ابرار آن فرید و هر آن وجید عصر آن هم عاشق و هم
 معشوق شیخ وقت احمد مسروق رحمه الله علیه از اکابر مشایخ خراسان بوده و از علوم
 بود و در بغداد نشستی و با اتفاق بهما از جمله اولیاء خدای بود و او را ما قطب المذاهب علیه
 صحبت بود و او خود از اقطاب بود از او پرسیدند که ما را بگوئی که قطب کیست ظاهر کرد
 اما حکم اشارت چنان نمود که او دست و او چهل تن از اهل مکهین را خدمت کرده بود و از
 ایشان فایده با گرفته و اندر علوم ظاهر و باطن تمام بود و در مجاهده و تقوی بغایت
 درجه داشت و صحبت محاسبی و سری سقطنی یافته بود گفتست که گفت سری
 نزدیک ما آمد و سخنی نیکو میگفت و بغایت شیرین سخن بود و خوش زبان و نیکو خاطر
 و گفت هر خاطری که شمارا در آمد با من بگوید مراد دل آمد که او وجود است با حریری
 گفتتم بروی این سخن گران آمد گفت بنام کوس گفتیم چاره نیست تا این مرد را خریدیم
 پس او را گفتیم که تو فرمودی که هر چه در خاطر شما در آید مرا خبر دهید مراد خاطر می آید
 که تو وجودی ساعنی سر در پیش افکند و سر بر آورد و گفت بنیختر است گفتی و شهادت آورد و
 مسلمان شد پس گفت همه دنیا کستم و ملتیا و نیز بهبا دیدم گفتیم اگر با هیچ کس چیزی نباشد
 اینقوم باشد پیش شما آمدیم ما همچان شمارا بر حق یافتیم و گفت احمد مسروق است که هر که بخرد او

قال الله لا اله الا الله
 محمد بن احمد
 در ذکر احمد مسروق رحمه الله علیه

شاد شود شادی وی جلالت و او کرده و هر که در خدمت خدای انس نباشد انس او چشمش
 بود و هر که در خواطر اول با خدای دارد خدای او را در حرکات خوارج معصوم دارد و گفت
 هر که محسن شود در تقوی آسان کرد و بر وی اعراض از دنیا و گفت تقوی آنست که بگوشت
 چشم در لذات دنیا نظر نکنی و بدل نیز در آن تفکر نکنی و گفت بزرگ داشتن حرمت مؤمن
 از بزرگ داشتن خدای بود و از حرمت داشتن بنده حرمت خدای و حقیقت تقوی
 برسد و گفت در باطل نگرستن معرفت از دل ببرد و گفت هر که را مودت حق تعالی بار
 بود کس بر وی غالب نشود و گفت دنیا را بوحشت دل غ کرده اند تا انس مطیعان خدای بخندند
 بود نه دنیا و گفت خوف باید که پیش از جا بود که حق تعالی بهشت آفرید پس دوزخ کسی
 تا بر دوزخ گذر نکند به بهشت تواند رسید و گفت بیشتر چیزی که عارف از آن ترسد قرب حق
 بود و گفت درخت معرفت را آب فکرت دهند و درخت غفلت را آب جهل دهند و درخت
 توبه را آب ندامت دهند و درخت محبت را آب موافقت دهند و گفت هر که گرامت طمع
 داری و پیش از آن پای در درجه انابت ثابت نکرده باشی بر بساط جهل باشی و هرگاه
 که ارادت طلب کنی پیش از درست کردن مقام توبه در میدان غفلت باشی و
 گفت زهد آنست که جز خدای تعالی غرور و جمل هیچ چیز بر او پادشاه نکرده و گفت تا تو
 از شکم ما در بیرون آمده در خراب کردن عمر خویشی رحمت الله علیه و علی التائبین و اجمعین

جمعین

در ذکر عبد الله احمد مغربی رحمه الله علیه

آن شیخ ملت آن قطب دولت آن زمین اصحاب آن رکن ارباب آن صبح مشرق ثلثی
 عبد الله احمد مغربی استاد مشایخ بود و از قدما کبار و استادان اولیا و اعتماد اصفا بود و
 اهلایستی شگرف داشت و در تربیت کردن مهیدان آیتی بود و حرمت او در اوها بسیار است

و خلی بشمار و در توکل و تخریب در ظاهر و باطن کس را قدم او نبود و این دو برابر هم که از خواسته
 اند خود شرح و بنده کمال او پس باشند برابر هم شبیهانی روح دو تم برابر هم خواص و او پس
 هر دو بود و او را کلماتی به طبع است و بر این واضح و عسره و صد و بیست سال بود و کلمات
 او عجیب بود و هیچ چیز که دست آدمی بدور سیده بودی خوردی جز خرج گیاه و مردمان
 او هر کجا که یافتندی بر او بردندی و ازین نوع عادت کرده بود و او پوسته سفر
 کردی و یاران با او بودندی و دائم احرام گرفته بودی و هرگز جامه او شوخی نداشتی
 و موسی او نبالیدی شخم نقل است که گفت سرانی از و میراث یافته بودم به نجاه دینا
 بفر و ختم و بر میان ستم و در بادیه رفتم در میان بادیه اعرابی پیش من آمد مرا گفت چه
 داری ما خود گفتیم راست گفتن بهتر گفتیم نجاه دینار دارم گفت من ده بد و دوادم بکشاد
 و بدید پس شتر بخا باند و مرا گفت بر نشین و زرباز و اد گفتم ترا چه رسد گفت مرا از استی تو
 دل پر مرشد با من کج آمد و دلی در صحبت من بود و از اول ما حق شد نقل است
 که یکبار در بادیه میرفتم علامی دیدم تر و تازه دلی زاده و راحله میرفت گفت ای آزاد مرد کجا میری
 گفت از سوی چپ و راست بگریس هر روز تا پنج می بینی جز خدای نقل است
 او چهار پسر داشت هر چهار پیشه آموخت یکی گفت ای خواجه این چه لایق ایشانست گفت
 کسی در آموزند تا بعد از من بجهت آنکه گویند ما پسر فلانیم جگر صد تقان نخورند و کاری کنند
 در وقت حاجت و گفت ما فلانین اعمال عمارت او قاستت بر اقت و گفت مر که دعوی
 بندگی کند و او را بسوزم از دینا ندانده باشد و در دعوی خود دروغ زنت کند کی اگر کسی دوست
 آید که از مرادات خویش غائی کرده و بداد خدای باقی شود و نام او آن بود که خداوندش نهاده
 بود و نعت او آن بود که بهر چه او را خوانند او از بندگی جواب دهد و او را نه اسم
 بود و نه رسم و نه جواب و گفت خوارترین مردمان در ویشی بود که با تو انگران
 بدانند که کند و عظیم ترین آنکه خلق را تو واضع کند و گفت در ویشان را را منی

سخن و احوال و از آنست که در بیست باران و در بیست باران با نوازنده بیاید و نام همه را بر او میدهد استی

ایمان خدا اندر زمین و محبت خدا ندر بندگان و برکت ایشان بلا از خلق منقطع کرد و
گفت در ویشی که از دنیا اثر از کرده است اگر چه هیچ عمل از اعمال فضایل نکرده است
و از وفا ضلته از متعبدان مجتهد و گفت هرگز منصف تر از دنیا ندیده ام که تا او را خدمت
کنی او ترا خدمت کند و چون ترک او کنی او نیز ترک تو کند و گفت زیرک نیست کسی الا
اینطایفه که همه سوختند از بسبب زندگی خویش و بسبب آنچه یافته باشند و وفات
او بر طور سببنا بوده است و ترشش هم بر آنجا است رحمة الله علیه

ذکر ابو علی حسبر جانی رحمة الله علیه

آن عمده او لیا آن زبده اصفا آن مقبول با مامت آن مخصوص بکرامت آن شیخ نبیانی
ابو علی جرجانی رحمة الله علیه از کبار مشایخ خراسان بود و از جوان مردان طریقت
بود و در مجاهده بحال بود و او را تصانیف است و در معاملات معتبر و مشهور بود و کلام
مقبول مذکور و مرید حکیم ترندی رح بود و سخن او است که قرارگاه خلق میدان غفلت نیست
و اعتماد ایشان بر ظن و تهمت و نزدیک ایشان چنانست که کردار ایشان بر حقیقت
است و سخنان بر اسرار و مکاشفت و گفت سه چیز از عقد توحید است خوف
و رجاء و محبت و زیادتی خوف از ترک کنایست بسبب وعید دیدن و زیادتی رجاء
از عمل صالح بود بسبب وعده دیدن و زیادتی محبت از بسبب پاری ذکر بود بسبب دیدن
سنت پس خالیف هیچ نیاساید از هرب و راجی هیچ نیاساید از طلب و محب نیاساید
از طرب بذکر محبوب پس خوف ناری منور است و رجاء نوری منور است و محبت
نور انوار است و گفت علامت سعادت آن بود که بر بنده گذاردن طاعت آسان
بود و موافقت کردن در سنت با فضال بر وی دشوار نبود و محب اهل صلاح بود و با
برادران بسکوخ بود و در راه حق تعالی چیزی بدل تواند کرد و بکار مسلمانان قیاسی تواند نمود

سخن او را در کتب است بر او نوشته اند

به رعایت ادقات خویش تواند کردن و گفت بد بخت آن کس بود که معاصی ظاهر کرد و اندک
 بروی فراموشی گردانیده است و گفت ولی آن بود که از حال خویش فانی بود و به
 شایده خدای باقی بود و حق تعالی متولی اعمال او بود و او را بخود هیچ اختیار نبود گفت
 عارف آن بود که جمله دل خویش بولی داده بود و تن بخدمت خلق سپرده و گفت کمان
 نیکو بردن بخدای غایت معرفت بود و کمان بد بردن بنفس اصل معرفت بود و گفت
 هر که ملازمت کند بر درگاه مولی خویش بعد از لزوم چو در مکر در کشادن و هر که صبر
 کند بر خدای بعد از صبر چو در جز و وصول حق و گفت صاحب استقامت باشد نه
 طالب کرامت که نفس تو کرامت خواهد و خدای استقامت و گفت رضا سرای
 عبودیت است و صبر در اوست و تفویض خانه او و مرک بر در است و فراغت
 در سرای و راحت در خانه و گفت بخل سه مرتبه است بی است و آن بلاست و حی است
 و آن خسراست و لا است و آن لوست پس بخل بلائی است بر نفس خود حاشا ^{است}
 در نفاق خویش و طومی است در بخل خویش

در ذکر ابوبکر کتانی رحمه الله علیه

آن صاحب مقام استقامت آن عالی همت امامت آن شمع عالم توفیق آن
 را بکن کعبه تحقیق آن قبله روحانی شیخ ابوبکر کتانی رحمه الله علیه شیخ که بود و پسر زمانه و در روح
 و تقوی و زهد و معرفت یگانه بود و از کبار مشایخ چهار بود و در طریقت صاحب تصنیف
 بود و صاحب تکمیل و در ولایت صاحب مقام بود و در فراست صاحب عمل و
 در مجاهدت و ریاضت بزرگوار و در انواع علوم کامل بود خاصه در علم حقایق و معرفت
 و صحبت جنید و ابوسعید خراسی و نوری در یافته بود و او را پیرایه حرم گفتند و در مکه مجاور بود
 تا وفات کرد و از اول تا آخر شب نماز کردی و قرآن ختم کردی و در طواف و از ده هزار